

به یاد دوست

مردی که

با آب و آفتاب و عشق
پیمان بست

نسرین خدیری

بنشین. کنار صندلی اش همیشه ۲ تا صندلی بود روی اولین صندلی نشستم سیگار دیگری روشن کرد وقتی گفت دخترم احساس نزدیکی کردم کمی ترسم ریخت. بعد مهربان تر از سلامش گفت چه خبر؟ چه کار می کنی؟

انگار مدت ها بود مرا می شناخت دستپاچه شدم و چند تا مجله ای که شعرهایم را چاپ کرده بودند نشانش دادم و گفتم در زمینه شعر کار می کنم اما هیچ سوادى ندارم تمام این ها که گفته ام بدون آگاهی بود می خواهم شاگرد کوچک شما باشم.

پکی به سیگارش زد و دوباره گفت دخترم بیا کلاس شعر. گفتم هزینه اش سنگین است و من نمی توانم بپردازم گفت من یکشنبه ها و سه شنبه ها این جا هستم تو باید بخوانی، بخوانی و بخوانی. باید نامه های نیما در شعر و شاعری نوشته سیروس طاهباز را بخوانی، غزلیات سیمین بهبهانی، شعرهای حافظ موسوی، اخوان، شاملو، فروغ، سهراب سپهری، شمس لنگرودی باید از حافظ بدانی از سعدی

بار بود که به دیدنش می رفتم بدون وقت قبلی و نمی دانستم بر خوردش چگونه خواهد بود. با خودم فکر می کردم اگر تحویلم نگیرد می شکنم، افکارم اضطرابم را بیشتر می کرد اگر بگوید با من چه کار داری؟ یا سرد رفتار کنده اصلا اگر بگوید کی هستی و برای چه آمدی، چه بگویم؟ در این فکرها بودم که خودم را جلوی در کارنامه دیدم با خودم گفتم برگردم اما دیدنش آرزویم بود و صبح زود این مسافت طولانی را با سختی آمده بودم خدا خدا می کردم یک نفر آشنا پیدا شود و مرا به داخل ببرد. بالاخره دل به دریا زدم رفتم داخل موسسه و به اولین کسی که دیدم گفتم می خواهم آقای آتشی را ببینم. بدون هیچ پرسشی اطاقش را نشانم داد و گفت بفرماید از این که نپرسید شما؟ بی قرارتر شدم. گام هایم آهسته بود اما دیدمش در اتاقش همیشه باز بود. در دست راستش سیگاری نیمه و در دست چپش استکان چای. مرا که دید نپرسید شما؟ از پشت میز بلند شد و ایستاد. سلام دادم با صدای خش داری گفت سلام دخترم.

چندی پیش مراسم نخستین سالگرد منوچهر آتشی در بوشهر برگزار شد. چگونه برگزار شدن این مراسم و حرف و حدیث های حاشیه ای آن و خیلی حرف های دیگر فرصتی فراخ تر می طلبد که حتما پیش خواهد آمد و خیلی زود و شاید در آن فرصت ناگفته های بسیار گفته شود. آن چه در پی می خوانید نوشته یکی از شاگردان منوچهر آتشی است شاگردی که شاعر را دوست داشت و نبودنش را هنوز هم باور نمی کند. و ادای دینی به مناسبت نخستین سالروز کوچ او.

اولین یکشنبه ای که قرار بود ببینمش، ساعت ۶/۵ صبح حوالی خیابان پیروزی راه افتادم باید خودم را به خیابان دستگردی می رساندم از چند عابر نشانی خیابان فرید افشار را سؤال کردم به کوچه ی مورد نظرم رسیدم دلم می لرزید سربالایی بود اما من عجله ای برای رسیدن به موسسه کارنامه نداشتم چون اولین





از مولوی باید شاعران جدید را هم بشناسی. توصیه‌هایش هنوز در گوشم هست. قرار شد یکشنبه‌ی بعد هم بروم با کارهای جدید. با امید و دل شاد از او خداحافظی کردم تا دم در بدرقه‌ام کرد در راه به برخورد مهربان و صمیمی‌اش فکر می‌کردم که چگونه مرا پذیرفت. کم کم با اشعار خودش بیشتر از قبل آشنا شدم.

همیشه برای رسیدن یکشنبه‌ها روز شماری می‌کردم گاهی که اتفاقی می‌افتاد و نمی‌رفتم وقتی دیرتر به دیدنش می‌رفتم ابراز نگرانی می‌کرد که شاید از گاه‌گاه عصبانیت‌هایش رنجیده باشم اما این‌طور نبود روز اول که به من گفت دخترم باور کردم او پدر من است پدر مهربانی بود که با تمام وجودم دوستش داشتم.

شعرهایم را هر یکشنبه می‌بردم کارنامه تا نشانش دهم روزهای اول عصبانی می‌شدند آن‌گونه که بتراسم با طعنه می‌گفت این چیه آوردی؟ تا این که متوسط شدم خودش می‌گفت خوب است حتی از بعضی شعرهایم خوشش می‌آمد و تشویقش بیشتر می‌شد. هنوز دارم شعرهایی را که با علامت، تایید و رد شده‌اند با دست خط خودش. تقریباً دو سال گذشت. در این دو سال همیشه می‌گفت تو می‌توانی شاعر خوبی باشی نمی‌دانم چه اتفاقی در زندگیم افتاد که تقریباً یک ماه و نیم ندیدمش. آخرین یکشنبه‌ای که رفتم اتاقش را عوض کرده بود رنگش شده بود مثل مهتاب. انگار انعکاس ماه بود روی صورتش. حوصله نداشت. هیچ وقت این‌گونه ندیده بودمش چند ورق نشانش دادم خواند و باز قسمت‌هایی را تایید و رد کرد آقایی چای آورد کمی خورد و بعد شروع کرد از زندگیش گفتن. از باقر برادرش. سیگار را در جا سیگاری له کرد و با روشن کردن سیگار دیگری گفت خیلی خسته‌ام. پرسیدم: چرا استراحت نمی‌کنی؟ خندید و گفت: نباید نان خورد؟ با خانواده برادرم باقر زندگی می‌کنیم مخارج خانه به عهده من است برای رفاه آنها کوشش می‌کنم آن‌ها امانت برادرم هستند و من همیشه نگران‌شان هستم.

آتشی حال خوبی نداشت. گفت هفته‌ی بعد که آمدی چهار تا کتاب دارم برایت می‌آورم نقدی است از شاعران معاصر اما یک ماه شد و آن یکشنبه نیامد. البته تلفنی احوالش را می‌پرسیدم. وقتی فهمید دانشگاه قبول شدم و

برای ثبت نام اقدام کردم خیلی خوشحال شد و با جدیت از من خواست که مبادا در شعر کوتاهی و کم کاری کنم. سرم گرم ثبت نام دانشگاه شد و از طرفی انتقال ما به خانه سازمانی موجب شد که دیگر نینمش با این که می‌دانستم بیمار است اما نمی‌خواستم به دلم بد راه دهم. در خانه سازمانی ساکن شده بودیم که تلفن نداشت. حتی در شهرک هم تلفن عمومی نبود و من باید برای هر تلفنی مسافت طولانی را طی می‌کردم. عدم دسترسی من به تلفن، درگیری در ثبت نام دانشگاه و اسباب کشی موجب شد من یک ماه از آتشی بی‌خبر باشم.

ساعت تقریباً چهار بعد از ظهر بود، ظهر یکشنبه‌ای که قرار بود دیگر نینمش. ماشین بودم. رادیو پیام انگار بدون هیچ پیش زمینه‌ای، بدون این که آماده‌ام کند خیلی راحت اعلام کرد: منوچهر آتشی درگذشت. چه دروغ بزرگی! امکان ندارد. شایعه است حتماً شایعه است.

به باجه تلفن که رسیدم مرتب شماره می‌گرفتم اما نمی‌شد نمی‌توانستم شماره خانه‌اش را بگیرم دستم، که نه تمام وجودم پر از ترس بود چه باید می‌کردم آن لحظه مثل مردن بود کاری از دستم بر نمی‌آمد به هر حال شماره را گرفتم. نسرین باباچاهی گوشی را برداشت گفتم

شاید
گندمی که تو در بهشت جا گذاشته‌ای
لالی موهای من است
کز کره در سکوت تاری سپید
و چنگ می‌زند غریبتش را
از بهشت تا اینجا ندیده
لالی موهایم آرام گرفته
تو هم آرام باش
کمی بنشین

«روی نیمکتی که مثل یک گناه تازه و سوسه‌انگیز است»

آری شاید بهشت موج موهای من باشد

نسرین خدیبری

۱. از کتاب سطرهای پنهانی «حافظ موسوی»

شایعه است و او گریه کرد. به خانه برگشتم باور کرده بودم که زندگی تمام شد. بعد از او چه کار باید می‌کردم. روز تشییع ساعت ۸ صبح جلوی تالار وحدت بودم. گروهی در امام‌زاده ظاهر کرج برایش آرامگاهی تهیه کردند اما بوشهری‌ها که آمدند نگذاشتند و آتشی را با خودشان بردند. سنج. دو هل. نی. انبان و آتشی با موسیقی اصیل تشییع شد و به آرامگاهش رفت. یک سال با خاطراتش زندگی کردیم با حرفهایش راه رفتیم و با نگاهش آموختیم. یک سال گذشت.